هو العلیم

وظیفهٔ حکومت اسلامی در اعطای حریّت و عزّت به ملت

پندآموزی و عبرت گیری

بیانات

آیة الله حاج سید محمدمحسن حسینی طهرانی

قدّس اللّه سرّه

أعوذ بالله من الشيطان الرجيم
بسم الله الرحمن الرحيم

ملاقات علامه طهرانی با آیة الله خویی در نجف

مرحوم آقا می‌فرمودند که: «ما وقتی این رسالهٔ رؤیت هلال را نوشتیم، گفتیم که لابد ان‌شاءالله مطلب تمام است و دیگر مسئله حل شده است. بعد از یک مدت شنیدیم که نه، ظاهراً هنوز مرحوم آقای خویی بر روی همان مطالبشان هستند، منتهی از نظر علمی پاسخی نتوانستند بدهند.»

گاهی اتفاق می‌افتد که انسان نسبت به یک مسئله‌ای پایبند است ولی نسبت به ادلّهٔ مخالف قدرت و توان کافی برای ارائهٔ دلیل ندارد، ولیکن از حرف خودش هم دست برنمی‌دارد و این هم دیگر به دواعی مختلف بستگی دارد.

[مرحوم آقا] می‌فرمودند: «در آن سفری که عراق رفتیم. گفتیم که نجف برویم و با خود ایشان این مسئله را طرح کنیم. یک فرصتی پیدا کنیم و برویم مسئله را مطرح کنیم که دیگر مسئله به این و آن احاله نشود.» رفتیم و گفتند: که ایشان نجف نیستند و چون اواخر تابستان بود و هوای نجف هم گرم بود، گفتند کوفه هستند. توسط یکی از دوستانشان، آقا سید محمدرضا خلخالی، که در آن‌جا بودند، یک وقتی گرفتند که بعدازظهری بروند آنجا ایشان را ببینند. در کوفه منزلی بود که ایشان (آقای خویی) اوقات گرما آنجا می‌رفتند. گفتند: ما رفتیم و در زدیم و داخل رفتیم. از دالونی رد شدیم و گفتند: در فلان اطاق هستند. وارد شدیم، کسی را ندیدیم. فقط دیدیم که همین‌طور کتاب و کاغذ و نامه و پاکت و اینها روی هم تلمبار شده به یک شکلی که یک مقداری هم بالا آمده است. یعنی این قدر کاغذها روی هم آمده که حالت یک مثلا ارتفاع و تپه مانندی پیدا شده است! بعد دیدیم عجب، یک آقایی آن وسط این نامه‌ها نشسته و دور تا دورش این نامه‌ها بالا آمده است، به‌طوری‌که خیلی خوب مشخص نبود؛ نگاه کردیم دیدیم آقای خویی است! همین‌طور بدون عمامه با یک پیراهن و شلوار ـ خب هوا هم گرم بود دیگر ـ و بنده خدا همین‌طور سرش در این نامه‌ها پایین است و دارد رسیدگی می‌کند. و وقتی من وارد شدم با اینکه در صدا کرد ولی ایشان متوجه نشد. ـ حالا شاید گوششان سنگین بوده است ـ [مرحوم آقا] می‌گفتند: رفتم و سلام کردم. گفتم: سلام علیکم، آقای خویی سلام علیکم، ما را می‌شناسید؟ یک‌دفعه این پیرمرد سرش را از این دیوار قلعه، که واقعاً هم دیوار قلعه تعبیر به جایی بود، سرش را بالا آورد و یک نگاه [به ما کرد و گفت:] بله! بله! آقا سیدمحمدحسین چطوری؟ حال شما؟ بعد می‌گفتند که ـ خب ایشان سمین بود ـ ما ایشان را در برخواستن و بیرون آمدن از قلعه مساعدت کردیم. [از آن قلعه] بیرون آمدند

و کناری نشستند [و گفتند:] کجایی آقا سیدمحمدحسین بیایی ببینی چه بر سر ما آمده است؟! [مرحوم آقا] گفتند: ما نه گذاشتیم و نه برداشتیم، گفتیم چه کسی اینها را بر سرشما آورده است، غیر از خودتان چه کسی بر سرتان آورده است؟! یک سری تکان دادند گفتند: «علی کل حال ما را دعا کنید.» [مرحوم آقا] گفتند: نیم ساعتی بودیم، دیدم ایشان اصلاً حال صحبت کردن ندارد که حالا من بخواهم با ایشان راجع به این قضیّه بحث کنم. حال صحبت کردن هم حتی ایشان نداشت، رمق صحبت کردن نداشت، حالا چه برسد به این که بخواهد یک مسئلهٔ علمی مطرح بشود. البته می‌گفتند: بعد من رفتم با آقای سیستانی ـ خدا حفظشان کند ـ صحبت کردم و به ایشان گفتم که خلاصه شما این بحث را با ایشان پی‌بگیرید و به یک نتیجه‌ای برسید؛ دیگر نمی‌دانم انجام شد و آقای سیستانی با آقای خویی صحبت کردند یا نکردند.

این نکته نکتهٔ جالبی است و این قضیه برای ما خیلی باید [مایهٔ] اعتبار باشد. [مرحوم آقا] می‌گفتند: «از آنجا که درآمدم یک راست به مسجد کوفه و در مقام شهادت امیرالمؤمنین در محراب رفتم و دو رکعت نماز خواندم، و گفتم خدایا اگر قرار بر این است که مرا در آخر عمر به این مسئله مبتلا کنی، جان من را همین الآن بگیر و خلاصه ما به یک هم‌چنین مسئله و جریانی مبتلا نشویم!»

فهم مشکل، اولین قدم برای حلّ آن

این خیلی عبارت عمیقی است که چگونه انسان به یک مصیبت و دردی مبتلا می‌شود که خودش نمی‌فهمد! [چون] اگر بفهمد که دست برمی‌دارد. اگر من بفهمم دلم درد می‌کند دکتر و داروخانه می‌روم ببینم علتش چیست؟ سرم درد می‌کند بلند می‌شوم و می‌روم پیگیری می‌کنم. ولی درد سرطان قبل از این که به عصب برسد، انسان نمی‌فهمد وقتی هم به عصب رسید، کار از کار گذشته است. وقتی که آن سلول‌های خاطی آمدند و پراکنده شدند و به عصب دست انداختند و چنگ انداختند، دیگر آن موقع کار از کار گذشته و همه‌جا پخش شده است. اینجا را شما دربیاوری بالاتر از آن را چه‌کار می‌کنی؟ پایین‌تر آن را چه‌کار می‌کنی؟! مصیبت انسان آن جایی است که انسان درد را نفهمد. آن وقت هر کاری که می‌کند بیشتر در باتلاق فرو می‌رود و مدام می‌خواهد به یک جا دست بیندازد و خود را از یک قضیهٔ دیگر و مخمصهٔ دیگر راحت کند. درحالی‌که دست انداختن به آن موضع باز فرورفتن بیشتر در مخمصه و در مضیقه و در مشکله است. دائما برای رفع نگرانی خود به یک جهتی، به یک مسئله‌ای اقدام می‌کند، و باز آن مسئله بیشتر او را در آن درد بی‌درمانی که هست، قرار می‌دهد و برای این مسئله مدام به انحاء بهانه‌ها و به انحاء دلیل متوسل می‌شود.

این قضیه‌ای که برای ایشان اتفاق افتاده ـ و در یک هم‌چنین وضعیت و نامه‌ها و پرداختن به اینها، که اصلاً دیگر رمق ندارند ـ اگر بر اساس تکلیف است، پس دیگر خوش به حالت؛ [دیگر اینکه] «به هم‌چنین مسائلِ ما مبتلا نشدی» چه معنا دارد؟! [این حرف دیگر] دلیل ندارد. وقتی که انسان بر اساس تکلیف عمل

می‌کند، این مقدار که سهل است، ده تا قلعه هم دورش به همین کیفیت بنا شود، خب بشود، کار و تکلیفش را انجام می‌دهد. هیچ‌وقت امیرالمؤمنین یا پیغمبر نیامدند به افراد دیگر بگویند خوش به حالتان که شما پیغمبر نشدید و این مصائب ما را نداشتید! خوش به حالتان که شما امیرالمؤمنین نشدید و گرفتاری ما را نداشتید! و خوش به حالتان که شما حاکم نشدید! هیچ‌وقت این حرف را نزدند؛ چرا؟! چون تکلیفشان بود، وظیفه‌شان است. امیرالمؤمنین، وظیفهٔ او این است که حاکم باشد، حاکم اسلام باشد. خلیفهٔ مسلمین باشد و سنت خدا را اجرا کند. حالا، در اجرای این سنت خدا هم شب‌های در صلح و آرامش هست و هم جنگ‌های جمل و صفین و نهروان هست. هر دوی آن هست. و در هر دو حال امیرالمؤمنین یکی است و به همهٔ افراد یک نگاه و یک نظر دارد. درست؟ ولی سایر افراد را که ما نگاه می‌کنیم [اینطور نیستند]. فرض کنید که خلیفهٔ اول، [می‌گوید:] «أقیلونی أقیلونی ...»[1] چرا أقیلونی؟ اگر شما خودت را خلیفه رسول خدا می‌دانید «أقیلونی» دیگر یعنی چه؟ بیایید دست از این بیعت با من بردارید! خب بیا پایین برو در خانه‌ات، دیگر دست برداشتن ندارد. دست برداشتن ندارد [که می‌گویی] آقا بیایید دست بردارید!

یک‌دفعه بنده داشتم یک جایی می‌رفتم آمدند مرا در محذوری قرار دادند که صحبت کنم. گفتم: نه آقا! گفتند: صلوات بفرستید! همان‌جا سرم را برگردانم و کفشم را پوشیدم رفتم. تاکسی گرفتم و رفتم. صلوات بفرستید! برای چه کسی می‌خواهید بفرستید؟! برای خودتان بفرستید. اگر بایستی و صبر کنی صلوات دوم را می‌فرستند. بایستی می‌آیند دستت را می‌گیرند و می‌برند. نباید ایستاد. این صلوات‌ها انسان را به بهشت نمی‌برد به جهنم می‌برد! صلواتی که برای سوق انسان به سمت امیال و آمال خود است، انسان را به کجا می‌برد؟ به جهنم می‌برد. کفشم را پوشیدم رفتم سوار تاکسی شدم. صلوات می‌فرستید؟! حالا این قدر بفرستید که [خسته بشوید.] تسبیح دربیاورید که ثواب دارد، صلوات زیاد ثواب دارد! آدم را می‌برند و دور آدم را می‌گیرند و انسان را در جایگاه و خواست‌های خودشان می‌برند، شوخی هم نمی‌کنند، شوخی ندارد، می‌برند.

تفاوت میزان فهم و ادراک اولیای الهی و دیگران

مرحوم آقا می‌فرمودند: «من در آنجا آمدم و نماز خواندم که [خدا این مسئله را از من برطرف کند].» اینها چه احساسی دارند بالأخره مرحوم آقا [یک فرد عادی نیست!] الان ما چیزی نمی‌فهمیم، فوقش ما یک قضایایی بفهمیم، می‌گوییم: خدایا ما را مبتلا به این مسائل نکن، یک وقتی ما را به این روزگار نیندازی!

چند روز پیش بود در این سوالاتی که آمده بود ـ سوالات خیلی خوبی می‌شود ـ در یکی از اینها سؤال خوبی بود ـ معمولاً از این سوالات هست ـ این که حضرت ابراهیم می‌فرماید:﴿رَبَّنَا ٱغۡفِرۡ لِي وَلِوَٰلِدَيَّ

[1] رجوع شود به امام شناسی، ج ۱، ص ۲۴۸: بار خلافت را از گردن من بردارید، من بهترین افراد شما نیستم!

وَلِلۡمُؤۡمِنِينَ يَوۡمَ يَقُومُ ٱلۡحِسَابُ﴾، خب این با مقام عصمت منافات دارد، که حضرت ابراهیم از خدا بخواهد خدایا من را ببخش! خب لابد گناه کرده است که می‌گوید: «خدایا من را ببخش.» اگر گناه نکرده باشد، ببخش هم معنا ندارد.

البتّه توضیح این قضیّه در شب‌های ماه رمضان سال قبل صحبت شده بود. حضرت ابراهیم می‌داند که اگر عنایت خدا نباشد، یک چشم به هم زدن کافر مطلق است. شوخی هم ندارد. یک چشم به هم زدن کافر است. یک چشم به هم زدن فاسق است. در این ثانیه مؤمن و ثانیهٔ بعد کافر است. اصلاً هیچ حرف ندارد. یعنی خدا بگوید [از این به بعد] خودت می‌دانی، خودت می‌دانی [یعنی دیگر] تمام شد، رفت کافر شد. کافر مطلق شد، فاسق مطلق شد.

امتحانات عجیب الهی برای حضرت ابراهیم

اهمّیت این مسئله را حضرت ابراهیم درک می‌کند. ما الآن نگاه می‌کنیم حضرت ابراهیم پیغمبر خدا بود. واقعاً هم حضرت ابراهیم حضرت ابراهیم است. رودست ندارد. غیر از رسول خدا و چهارده معصوم، حضرت ابراهیم رودست ندارد. موقعیت او، عظمت او، سعهٔ وجودی حضرت ابراهیم، اینها چیزهایی است که در قرآن خیلی از این مسئله سخن به میان آمده است. پس راجع به حضرت ابراهیم یک قضیّه‌ای هست که این قدر در قرآن نسبت به حالات مختلف ایشان [سخن به میان آمده است]، چه در مسئلهٔ ابتدا و شباب و چه در مسئلهٔ شیخوخیّت[1] ایشان و شکستن بت‌ها و هجرت و قضیهٔ دوری گزیدن از فرزند و از اهل و عیال، و اینها را به خدا سپردن در راه خدا و رها کردن و آمدن و اینها چیزهای عجیبی است، عجیب! این حضرت ابراهیم واقعاً عجب امتحاناتی داشتند! و بعد حالا که پسرش بزرگ شده، جوان شده، حضرت اسماعیل آن هم با یک هم‌چنین کیفیتی، تازه اول بسم‌الله باید بیایی و از فرزندت بگذری. آن هم نه این که بگذری و بنشینی که خب ما گذشتیم. باید چاقو دست بگیری سرش را ببری! نه این که چاقو را بدهی دست کسی دیگر که نیابتاً آن انجام بدهد و چشمت را ببندی و [بگذری]! بلکه خودت با دست خودت [باید این کار را انجام بدهی]!

یکی از رموز مسئله قربانی در حج

در هر کلمه و حرف حرف این آیات رموز خوابیده، در هر حرفش رموز خوابیده است. اینها را باید بیایی خودت با دست خودت انجام بدهی. لذا در قضیهٔ ذبح منیٰ مستحب است، حاجّ خودش با دست خودش ذبح کند، منتهی الآن که نمی‌شود می‌گویند: نیابت [بدهد]. [مستحب است] با دست خودش [ذبح کند] و اگر نمی‌تواند، بلد نیست یا مشکلی دارد مستحب است دستش را بگذارد در دست ذابح، اینها همه مسئله است.

---

[1] کهن‌سالی

می‌دانید این که مستحب است ذابح خودش حاجّ باشد، برای چیست؟ [برای این است که] آن گوسفند یا گاو یا شتر می‌فهمد که الآن او آن را برای راه خودش و برای مکتب خودش فدا می‌کند! او این قضیّه را می‌فهمد و با آرامش این حیوان جان می‌دهد! اینها همه اسرار است، اینها را از خودم نمی‌گویم! ان‌شاءالله یک وقتی فرصتی پیدا شود در مسائل حج وقتی که به این جاها برسیم شاید یک مقداری را بگوییم. خود این [حیوان] این مسئله را می‌فهمد. حالا می‌گویند: اگر کسی برایش مقدور است برای‌اینکه فلان (اسراف) نشود بگویید در شهر خودش بکشد؛ تلفن کنید با موبایل یا اس‌ام‌اس بفرستید که ما سر را حلق کنیم! البتّه حلق هم مثل این که دارد برمی‌افتد! مثل این که خیلی کثیف است! و انگار با نظافت حاجی خیلی مناسبتی ندارد! یک خُرده ـ از این اینجا هم نه، این زلف‌ها نباید به هم بخورد ـ از این پشت سر و ناخن و از این چیزها کمی کم بشود کافی است برای‌اینکه از احرام دربیایند! این خیلی نظیف و خیلی منظّم و بهتر و قابل قبول‌تر است! و طبعاً دنیا هم بهتر این حج را قبول می‌کند! این تراشیدن سر و این چیزها چیست؟!

یک وقتی ما در یکی از این معابد بودایی و اینها رفته بودیم. من نگاه کردم دیدم که این افرادی که آنجا هستند، همه سرشان را تراشیده‌اند. به یکی دوستانمان گفتم: «این مردها را نگاه کن ببین اینها همه چه خوب سرشان را تراشیده‌اند، خلاصه این مسئله حکایت از بعضی مطالب دارد.» گفت: فلانی اینها زن هستند. گفتم: زن هستند؟! گفت: بله زن هستند. گفتم: چطور تو فهمیدی من نفهمیدم؟! من که فقط کلهٔ آنها را نگاه کرده بودم. رفتیم دیدیم بله اینها زن هستند و منتهی خب لباس بلند پوشیدند. و دیگر ایشان زودتر از من فهمیدند، نمی‌دانم لابد دقت بیشتری و استعداد بیشتری [داشتند.] خب هر چیزی یک استعداد و دقتی می‌خواهد! [رفتیم دیدیم، بله] صحبت کردن آنها مثل زن‌ها است.

اتحاد جمیع ادیان در حقیقت پرستش

من در احوال اینها و در کیفیت عبادتشان فکر می‌کردم. یک گوشه نشسته بودم و همین‌طور نگاه می‌کردم. افرادی که می‌آیند و نحوهٔ عبادتی که می‌کنند و کارهایی که می‌کنند. من دیدم اینها مسائلی است که همه به یک جا ریشه دارد. یعنی اگر بخواهیم دقت کنیم به یک جاهای واحدی برمی‌گردد؛ منتهی خب اشتباه بشر این است که آن حقیقت را به آن حقیقت و واقعِ خودش نمی‌آید پیاده کند. می‌آید به آن صورت می‌دهد، به آن شکل می‌دهد، می‌آید به آن قالب می‌دهد؛ آن قالب کار را خراب می‌کند، آن صورت کار را خراب می‌کند، آن صورت می‌آید و مسئله را از اتّصال به آن معنا کم می‌کند.

برای باران بتی است و به این بت احترام می‌کنند، سجده می‌کنند. برای آتش یک بت است. برای نور یک بت است. برای ظلمت یک بت است. برای قهر یک بت است. برای جمال [یک بت است.] [برای هر چیزی یک بتی هست.] خب چرا؟

این که الآن دارد سجده می‌کند، به این قدرت منطوی در این بت سجده می‌کند که این قدرت باران قابل احترام است و این عبادت موجب جلب فیض می‌شود. این خیلی خوب است، خیلی درست است که انسان بخواهد از یک مبدأیی کسب فیض کند، جلب رحمت کند، جلب سعه کند؛ ولی صحبت در این است که این منبع فیض کجاست؟ در این بت است یا این متصل به یک ذات مجرّد اطلاقی لا یتناهی است؟! چرا آنجا نمی‌روید سجده کنیم؟! ادیان الهی می‌آیند این صورت را برمی‌دارند. این صورتی را که در این‌صورت انسان مقیّد می‌شود و وقتی که می‌خواهد توجه به آن حقیقت بکند، این صورت نمی‌گذارد و [انسان] می‌آید به این صورت نگاه می‌کند. این صورتی که ساختهٔ خودش است! تو که داری الآن سجده می‌کنی، [به چیزی سجده می‌کنی که] حالا یا تو ساختی یا رفیقت ساخته است، فرق نمی‌کنید مثل هم هستید دیگر. خدا که از آسمان نیاورد این را [بگوید:] سجده کنید. خودتان درست کردید! حضرت ابراهیم گفت: ﴿أُفٍّ لَّكُمْ وَلِمَا تَعْبُدُونَ﴾[1] و ﴿أَتَعْبُدُونَ مَا تَنْحِتُونَ﴾[2] آن که خودتان درست می‌کنید و می‌تراشید بعد به آن شکل و قیافه می‌دهید، آن را عبادت می‌کنید؟ چرا نمی‌آیی از این صورت عبور کنی و به معنا برسی؟! اشکالی که در بت پرستها هست ولی در اهل ایمان نیست، این است که هر دوی اینها می‌خواهند به آن مبدأ واحد برسند و به آن حقیقت مطلقه می‌خواهند دسترسی پیدا کنند؛ منتهی از آن جایی که بشر محکوم به احساس است، اگر این بت را هم سجده می‌کرد و مقصودش آن مبدأ حقیقی بود اشکال نداشت. چون اصلاً بت در این جا نمی‌بیند ولی اینها بت می‌بینند. یعنی یک وجود مقید و محدود می‌بینند که در این وجود مقیّد و محدود آن واقعیت و آن حقیقت عِلمیّه و آن حقیقت معنویّه در آنجا نهفته است. لذا می‌آیند خودشان را محدود به این صورت می‌کنند. آن وجود خلیفة اللهی را که باید در اتّصال به آن مبدأ به آن عالم اطلاق برسد، روی آن دم‌کنی می‌گذارند، می‌گذارند در دیگ زودپز درش را هم سفت می‌کنند، سوپاپ آن را هم سفت می‌کنند که یک وقتی درنیاید. خب این وجود خلیفة الله همین‌طور در این تقید خودش می‌ماند. اشکال این است، ایراد این است که در اسلام می‌گویند بت را کنار بگذار، این صورت را کنار بگذار و به آن حقیقت واحد توجه کن، تا به آن تجرّد اطلاقی برسی و از بین نروی. سرمایهٔ تو فنا نشود. خصوصیّات تو از بین نرود. استعدادت نمیرد و به فعلیّت برسی. توجه به بت فعلیّت را منتفی می‌کند. آدم را همان جور نگه می‌دارد. چون ظاهر است دیگر، وقتی که ظاهر هست این ظاهر چه‌کار می‌کند؟ انسان را در همان ظاهر بودنش و در همان مظهر بودن خودش همینطور نگه‌می‌دارد! و لذا وقتی که از اینها سؤال بکنی که آیا بت برای شما باران می‌آورد یا نه؟ می‌گوید: نه بت باران نمی‌آورد این بت سر جایش است. صد سال هم باشد خودش را هم نمی‌تواند تکان بدهد. ما به وسیلهٔ این بت

---

[1] سوره انبیاء(۲۱)، آیهٔ ۶۷

[2] سوره صافات(۳۷)، آیهٔ ۹۵.

به [آن مبدأ فیض] توجه می‌کنیم. لذا آیهٔ قرآن هم می‌گوید که اگر از آنها از همین مشرکین سؤال کنی: ﴿وَلَئِن سَأَلۡتَهُم مَّنۡ خَلَقَ ٱلسَّمَٰوَٰتِ وَٱلۡأَرۡضَ لَيَقُولُنَّ ٱللَّهُ﴾[1] [در جواب] نمی‌گویند این بتی که لات و عزی و فلان است. در این که آنها هم قائل به توحید هستند و ما هستیم، همه شریک هستند، [همه] می‌دانند، گاو پرست‌ها هم می‌دانند. منتهی تمام این اشکال در این است که توجه به این ظاهر موجب حجاب از رسیدن به آن واقع است؛ لذا [بت پرستی] حرام است. لذا بت پرستی شرک است و کفر است و انسان را از [رسیدن به آن حقیقت] نگه می‌دارد. واقع شدن در صورت و عدم او، این مسئله مسئله‌ای است که در اسلام به آن توجه شده است. البتّه در همهٔ ادیان الهی [همینطور است] بخصوص در اسلام ظهور خیلی بیشتری دارد.

تفاوت امیرالمؤمنین با دیگران در حکومت‌داری

امیرالمؤمنین علیه السّلام وقتی که به حکومت رسید، مردم برای او فرق نکردند. در هر دو [حال، مردم برای او] یکی بودند. یعنی وقتی که بیست و پنج سال گذشت و مردم او را مانند خودشان می‌دیدند، و حضرت در نفس خود از نقطه‌نظر اجتماعی خودش را مثل یکی از مردم می‌دید. نه فرماندهٔ لشگر بود، نه امام جماعت بود، و نه حاکم بود. حاکم کسی دیگر بود. خلیفهٔ مسلمین کسی دیگری بود. عثمان بود، ابابکر بود، عمر بود، اینها بودند. او هم مثل آن افراد [دیگر] در همان نماز جماعت و در جمعه‌های آنها شرکت می‌کرد ـ حالا گاهی شرکت می‌کرد گاهی نمی‌کرد ـ حضرت با همین مردم زندگی کرد. و خب افرادی که در دور و بر او بودند و کاری هم به حکومت نداشتند و کار خودشان را می‌کردند و مشکلی ایجاد نمی‌کردند. وقتی که حضرت به حکومت رسید، صورت در این وسط پیدا شد. صورت پیدا شد: «سلامٌ علیکم فلانی، امیرالمؤمنین، علی امیر شده است، علی خلیفه شده است.» ببینید در قبال آن وجود حقیقی و مبدأ حقیقی و منبع لا یتناهی و ذات سرمدی صورت پیدا شد. عجب صورت شیرینی هم پیدا شد! این صورت پیدا شدن است که آدم را به آن ناکجا آباد می‌کشاند که چه طور این مسئله تا به حال نبوده است!

امیرالمؤمنین به حکومت که رسید، از این صورت گذشت. به صورت سجده نکرد. به این بت سجده نکرد. آن حالت اولی خودش را در ارتباط با خدا حفظ کرد. نه این که تبسمی کند و بخندد و بعد تواضعی [کند]. نه! هیچ فرقی در خود ندید. چرا؟ چون امیرالمؤمنین صورت نمی‌بیند. خودش را با بقیّه یکسان می‌بیند، خودش را با بقیّه یکی می‌بیند.

---

[1] سوره زمر(۳۹)،آیهٔ ۳۸.

و ای پیامبر اگر تو از این مردم شرک پیشه بپرسی: چه کسی آسمانها و زمین را آفریده است؟ می‌گویند: البتّه و البتّه الله آفریده است.

دو نکته پیرامون استقبال مردم انبار از امیرالمؤمنین

چون صورت نمی‌بیند، وقتی که در شهر انبار می‌آید و می‌بیند مردم از او استقبال کردند، یک‌دفعه امیرالمؤمنین آشفته می‌شود که برای چه به استقبال من آمدید؟ برای چه آمدید؟! مگر چیزی عوض شده است؟ ببینید، مگر چیزی عوض شده که به استقبال من آمدید؟ گفتند یا علی دأب ما ایرانی‌ها این است که به استقبال برویم و چه کنیم، دأب ما این‌طور بوده است. حضرت فرمودند: «دأب بیخودی بوده، این سنت‌ها را باید کنار بگذارید، صورتی عوض نشده که شما الان دراینجا به استقبال من آمدید.»[1] بعد حضرت دو مسئله را بیان می‌کنند، که یک مسئله آن، مسئلهٔ خیلی پایین‌تر و مسئلهٔ دوم مسئله‌ای است که یک سال در آن فکر کنید، کم فکر کرده‌اید.

نکته اول: ایجاد شدن عُجب

مسئلهٔ اول: این که این کاری که شما می‌کنید باعث می‌شود که من نسبت به خودم عُجب پیدا کنم. [البته] این خیلی پایین است، ما این پایین پایین را می‌گیریم بعد آن وقت دومی آن [را مطرح می‌کنیم]. من نسبت به خودم عُجب پیدا کنم، نفسم خودش را بزرگ ببیند و از آن حالت استوا دربیاید و به مقام اعتلا برسد و این [حال] پدر من را درمی‌آورد. من که تا الآن بین خودم و بین بقیّه فرق نمی‌دیدم، الآن برای خودم حساب دیگری باز می‌کنم. اگر فردا رفتم در یک جا و دیدم چهارنفر به استقبال من آمدند، یک چیزیم می‌شود، [دیگر کار] خراب شد! فاتحه، تمام شد، کار [این نفس] ساخته شد! چهار نفر آمدند، [نفس می‌گوید:] آقا، پس چرا این جمعیت نیامدند؟! پس حتماً یک چیزی شده است، بروم دنبالش را بگیرم! نه آقا [چیزی نشده است] دلش درد گرفته حال نداشته، نمی‌دانم حوصله نداشته که حالا بلند شویم برویم، این که مسله‌ای نیست که حالا [پیگیری کنیم]. امیرالمؤمنین می‌گوید این قضیّه باعث می‌شود که من از این حالت استوا در بیایم. حالتی که تا بحال کأحد الناس بودم، کنتُ کأحدهم، کنتُ کأحدکم؛ چون خلیفه کسی دیگر بود ما هیچ‌کاره بودیم، در خانه بودیم و با همان اصحابی که دور و بر ما بودند حال می‌کردیم این کار ما بود دیگر. نه امام جماعت بودیم و نه امام جمعه، نه چیزی به ما می‌دادند. فقط موقع‌هایی که گیر می‌کردند و از این‌طرف و آن‌طرف می‌آمدند و هیچ جوابی که نمی‌توانستند بدهند، آن‌موقع یاد علی می‌افتادند: بیا به داد اسلام برس! خیلی خب ما می‌رفتیم به داد اسلام هم می‌رسیدیم. ولی من از آن حال استوا در می‌آیم با این حالی که شما دارید و کاری که می‌کنید.

این مطالبی را که حضرت می‌فرماید، تصور نکنید که فقط می‌خواهد به ما یاد بدهد. بله این هست، که حضرت می‌خواهد به ما یاد بدهد که شما هم باید مثل من باشید. و من که امام معصوم هستم این‌چنین می‌گویم،

---

[1] المناقب، ج ۲، ص ۱۰۴.

وای وای به حال شما که این‌چنین نباشید! این قضیّه را حضرت به ما می‌خواهد القا کند، [اما مطلب دیگری هم اینجا وجود دارد.]

یک وقت در یک جریانی بود که یک عده می‌خواستند ما را در یک قضیّه قرار بدهند. من مشهد رفته بودم و جایی دعوت داشتیم که همان ظهر که مشهد می‌رسیم به آنجا برویم. وارد مشهد که شدیم دیدیم در ضمنِ بعضی از رفقا، یکی دو نفر آمدند و سلام علیکم و فلان و دست ما را هم بوسیدند گفتیم خب این اولین [مورد]، خب حالا ببینیم پس پرده چه خبر است! یک خُرده گذشت و بعد آمدند و یکی از اینها گفت: «آقا بله، بعضی از افراد، آقایان و فلان آمدند در آنجا خدمت شما برسند.» گفتم: «الآن که موقع ظهر است ـ و دیگر ما شصتمان خبردار شد ـ و من جایی دعوت دارم، نمی‌توانم، سلام برسانید.» یک مدت گذشت یک بیست قدمی، سی قدمی دوباره آمد و شروع کردند که: «حالا عنایت می‌فرمایید، آقایان خیلی مشتاق هستند و ساعت‌ها همین‌طور مانده‌اند.» گفتم: «تا قیامت اگر منتظر هم باشند نمی‌آیم. بفرمایید.» دیگر به آنها هم دیگر رفتند. گفتم: تا قیامت اگر منتظرم باشند نخواهم آمد من جایی مدعو هستم و باید بروم.

آدم را می‌برند، می‌برند، آدم را می‌برند دیگر. این مسئله مسئلهٔ اول است؛ که حالا که امیرالمؤمنین این مسئله در دلش استوا پیدا کرده است، این استوا به هم می‌خورد و کار خراب می‌شود. این یک، که حضرت می‌خواهد به ما یاد بدهد.

حال ائمه علیهم السلام در قبال پروردگار

دوم این که ما خیال می‌کنیم این ائمه واکسینه هستند و دیگر کارشان تمام است. هر طوری بشود و نشود، دیگر مسئله تمام است. از نفس هم گذشته‌اند و اینها همه اینطور هستند. اینها همه درست است؛ یعنی ائمه از مرتبهٔ نفس و تعلقات گذشته‌اند و نسبت به این مسئله دیگر اصلاً هیچ نوع تفکری ندارند، ولی این‌طور هم نیست که مواظب خودشان نباشند! اگر یک شخصی از این مرتبه گذشته باشد و از این مسئله گذشته باشد، دیگر این دعاها را نداریم. دیگر دعای ابوحمزه ثمالی برای چیست؟ دیگر دعای کمیل برای چیست؟ دیگر در دعای صباح می‌خوانیم **«الهی ان لم تبتدئنی الرحمة منک بحسن التوفیق فمن السالک بی الیک فی واضح الطریق»** پس این برای چیست؟ این چه قضیه‌ای هست که ما می‌بینیم که همان نحوه‌ای که ما در ارتباط با خودمان و وضعیت نگونسار خودمان داریم نگاه می‌کنیم و با خدا مناجات می‌کنیم، [ائمه هم همینطور هستند.] داریم می‌بینیم که اختلاف در حال چگونه برای ما اختلاف در تصرفات و اختلاف در فکر می‌آورد. این را داریم می‌بینیم که در حال خنده یک طور فکر می‌کنیم، درحال غیر خنده اصلاً تفکرمان از زمین تا آسمان عوض می‌شود. خب این را که داریم می‌بینیم، همین را می‌بینیم اینها دارند می‌گویند، همین را می‌بینیم خیلی عمیق‌تر و دقیق‌تر و بالاتر اینها دارند می‌گویند. این چه مطلبی را می‌خواهد برساند؟ این را می‌خواهد برساند

که خود امام هم دائماً مراقب خودش است. خود امام، خود معصوم دائماً مراقب است و امام و معصوم می‌داند که هرچه هست از آن طرف است، از این طرف صفر مطلق، صفر است. امام این را می‌داند. ما خیال می‌کنیم شوخی می‌کنند تواضع می‌کنند. این را امام می‌داند و این مسئله تا برای انسان وجدانی نشود، فقط یک تصوراتی برای انسان می‌آورد. ولی خب حالا ان‌شاءالله خداوند توفیق بدهد که این مسائل برای انسان وجدانی بشود تا بفهمد دنیا چه خبر است؟! مقام غیرت خدا غیر خود برنمی‌دارد، هر کسی می‌خواهد باشد و هرچه می‌خواهد باشد! ذات یکی است و جز او هیچ نیست.

امام زمان علیه السّلام از همهٔ افراد بهتر و عمیق‌تر و دقیق‌تر می‌داند که غیر از ذات الهی همه صفر هستند. از من با این همه بحث و مباحثات و این چیزها بهتر می‌داند. از شماها با این همه مطالعات و با این همه تحقیقات و امثال‌ذلک بهتر می‌داند، که آنچه هست فقط ذات و عنایت او و توفیق او است و آن طنابِ ربط بین او است، طناب قطع بشود، امام زمان با ما یکی است. هیچ تفاوتی ندارد. او چون از همه بیشتر می‌داند امام زمان است. چون این قضیّه را از همه بیشتر درک کرده واسطهٔ بین خدا و عالم وجود است. کسی واسطه بین خدا و عالم وجود است که صفر باشد! یک باشد، واسطه نیست. دقت می‌کنید چه می‌خواهم عرض کنم! یک و نیم باشد، واسطه نیست. دو باشد، واسطه نیست. [آن وقت] ما چه هستیم؟ ما به‌اضافهٔ بی‌نهایت هستیم! این به‌اضافهٔ بی نهایت ـ که یک عدد جبری است ـ باید پایین بیاید پایین بیاید به میلیارد برسد، پایین بیاید پایین بیاید به میلیون و نهصد هزار و صد هزار و دویست و بیاید به پنج و ده و دو یک و نیم و بعد هم به صفر برسد. به صفر که رسیدی داخل ولایت رفتی، تمام شد. یعنی هرچه انسان کم می‌کند، نه این که داخل ولایت نیست، هست، حصّهٔ او کم است، مدام تجردش بیشتر می‌شود است. به اینجا که صفر است رسید، [با ولایت] یکی شد. اتّحاد در آنجایی است که خودت هم مثل او به صفر برسی. مسئله این است.

خب این یک مسئله مربوط به خود امام است که حضرت فرمودند: چرا شما نباید به استقبال من بیایید؟ [حضرت می‌توانستند بگویند:] من حاکم اسلام هستم. من خلیفهٔ مسلمین هستم. من کسی هستم که در روز عیدغدیر رسول خدا دست مرا گرفت و بلند کرد و به همه نشان داد و مرا نصب کرد. بیست و پنج سال خلافت من را غصب کردند و الآن باید تشکر هم بکنید. خوب کاری هم کردید! بیست و پنج سال حق ما را غصب کردند و خلافت ما چه شد و از این حرفها. باید بیایید تشکر کنید. که حالا ما خودمان کنار رفتیم، شما آمدید و تجلیل کنید. خدا هم به شما ثواب می‌دهد! عظمت اسلام است! اینها همه عظمت اسلام است و چه و چه.

ولی امیرالمؤمنین می‌فرماید آن اسلامی که من متصدی آن هستم نیازی به این عظمت ندارد. چرا؟ چون این عظمت باعث می‌شود متصدی اسلام که علی است، کارش این وسط خراب شود. خب این دیگر چه اسلامی است؟ حضرت می‌فرماید: نفس من به هم می‌ریزد، عُجب مرا می‌گیرد. من خود را بزرگ می‌بینم. آن

اسلامی که با این مسئله بخواهد عظمت پیدا کند، ما صد هزار سال آن اسلام را نخواستیم. کلام امیرالمؤمنین است و دیگر در این جا شرح زیاد است و جای توضیح هست.

نکته دوم: ارزش و جایگاه عزت نفس در تعالیم اسلام

مسئلهٔ دوم که آن مسئله مسئلهٔ عجیبی است و باید به آن مسئله فکر کنید این است که حضرت می‌فرماید: «از آن طرف شما از آن عزت خود می‌افتید و ذلیل می‌شوید و در مقابل من که مثل شما هستم متواضع می‌شوید.» این خیلی قضیهٔ عجیبی است! [حضرت می‌فرماید:] شما بندهٔ خدا هستید، شما عزیز هستید به عزت خدا، شما مقامتان منیع است به مناعت خدا، شما مقامتان عبودیت است به ربوبیت خدا، این را دارید از دست می‌دهید، برای این چه خاکی بر سرتان می‌کنید؟ من هیچ، ماخراب شدیم، عُجب ما را گرفت. ما می‌رویم یکی دیگر بعد از ما می‌آید. مگر امیرالمؤمنین چقدر حکومت کرد؟ چهار سال. رفت و بعد از او معاویه آمد و آنچه را که دلش می‌خواست کرد. [حضرت می‌فرماید:] ما می‌رویم یکی دیگر می‌آید، شما این وسط چرا باید آن حریّت خودتان را از دست بدهید؟! آن مناعت خودتان را از دست بدهید؟! شما چرا باید آن عبودیت صرفه را ـ که به عنوان یک حقیقت مُشکّکه و مقول به تشکیک است ـ از بین ببرید؟! شما که مثل من هستید، تفاوتی نمی‌کنید. یک صورتی این جا آمده و من شدم حاکم، یک صورتی آنجا آمده و آن هم شده محکوم. یک صورت اینجا آمده خلیفه، یک صورت هم آن طرف آمده، مُوَلّی علیه. [فقط] یک صورت است! فقط همین آمده و تغییر پیدا کرده است. چرا این عزت باید از بین برود؟! لذا وظیفهٔ امیرالمؤمنین چه بود؟ وظیفهٔ امیرالمؤمنین این بود که مقام عزت را در میان امت اسلام نگه دارد. خلیفهٔ مسلمین باید این عزت را در میان افراد نگه دارد و نگذارد از بین برود. نه این که به نحوی عمل کند که این عزت تبدیل به ذلت شود. این وظیفه، وظیفهٔ چه کسی بود؟ وظیفهٔ امیرالمؤمنین بود که می‌فرماید: شما که الآن در این جا آمدید کرنش کردید، با این کارتان خودتان را در مقابل خلیفه‌ای که دارد می‌آید [ذلیل کرده‌اید]. [می‌گویند خلیفه دارد می‌آید!] خلیفه [همان] کسی که الآن بر حجاز حکومت می‌کند! ـ این چیزهایی که آن موقع بود ـ خلیفهٔ کل عالم اسلام! بر حجاز حکومت می‌کند، بر یمن حکومت می‌کند بر عراق حکومت می‌کند، بر شام حکومت می‌کند.[البته] بر شام که حکومت نمی‌کرد، البته خب برحسب ظاهر حکومت می‌کرد. گرچه معاویه بعد با ایشان مخالفت کرد. الآن دارد بر اینها حکومت می‌کند. و الآن این شخصی که دارد بر همه جاها حکومت می‌کند، دارد وارد شهر ما می‌شود! خب ببینید، چه شد؟ همین‌طور این افق و این هاله‌ای که در این جا قرار گرفته مدام این هاله بزرگتر [می‌شود]. مدام در قبال این موقعیت خود را کوچک دیدن و احساس ضعف و ذلت کردن و احساس تواضع کردن و از دست دادن آن حقیقت ربطیه [دارد اتفاق می‌افتد،] که آن حقیقتِ نفس ناطقه‌ای است که ﴿لَّا شَرۡقِيَّةٖ وَلَا غَرۡبِيَّةٖ يَكَادُ

زَيۡتُهَا يُضِيٓءُ وَلَوۡ لَمۡ تَمۡسَسۡهُ نَارٞ﴾[1] است. آن نفس ناطقه که شرق و غرب را گرفته و جایگاه عرش الرحمن است ـ قلب مومن عرش الرحمن است ـ آن نفس ناطقه الآن به ذلت افتاده ذلیل شده، پست شده، بر سرش خورده، آن بال و پر پرواز و طیران را از دست داده و خود را مقهور کرده است. علی آمده! خلیفهٔ چهارم مسلمین در این جا آمده و باید برویم و ببینیم چه خبر است! حضرت می‌آیند و می‌گویند: چه خبر است یعنی چه؟ هیچ خبری نشده، هیچ مسئله‌ای اتفاق نیفتاده، بروید در خانه‌تان. بلند بشوید و در خانه خودتان بروید.

سلمان نمونه یک شیعه حقیقی

سلمان هم مثل خودش بود. شاگرد مکتب علی، همان کار او را می‌کند. قبلاً نامه فرستادند که حاکم مدائن از طرف عمر خلیفهٔ مسلمین می‌خواهد بیاید. عمر آمد به سلمان گفت که: من می‌خواهم تو را حاکم مدائن کنم. گفت: «اگر مولایم اجازه بدهد می‌روم اگر نه صد سال به حرف تو و امثال تو برای ما یک پشم هم نمی‌ارزد.» گفت: خب برو اجازه بگیر. پیش امیرالمؤمنین آمد. حضرت گفتند: بلند شو برو و این حرفها که خب مفصل است. آن از اولش، آخرش هم معلوم است که دیگر چیست، گفت: «مولایم اجازه داد می‌روم.» کوه قاف هم بگوید می‌روم؛ تو اگر بگویی قدم از قدم برنمی‌دارم هر کاری هم دلت می‌خواهد بکن. آن وقت این حرّ می‌شود. این صورت نیامده خرابش کند، صورت نیامده عوضش کند، او سرجایش هست، تکان نخورده، فرقی نکرده است. بعد بلند می‌شود می‌آید آنجا، یک چوب گذاشته اینجا (روی شانه‌اش)، آفتابه و این کیسهٔ نان خشکش را هم گذاشته است. چون بنده خدا در این بیابان‌ها نان تازه که گیرش نمی‌آمد! نان تازه هم که بگذارد کپک می‌زند. برداشته نان را خشک کرده گذاشته در آنجا که می‌رود با ماستی چیزی ـ نمی‌دانم بوده یا نبوده ـ بخورد. بلند شده و آمده است. مردم هم به استقبالش آمدند. او دیگر حالا آنها را نصیحت کرد یا نکرد نمی‌دانم. لابد گذاشته که همان امیرالمؤمنین نصیحت کند. چون اگر نصیحت می‌کرد، در انبار هم انجام می‌شد. گر چه انبار و مدائن نزدیک هم هستند. آنجا آمده و سوار الاغ بود. گفتند: اینقدر اینجا ایستادیم ندیدی حاکم برسد؟ ندیدی حاکم از طرف عمر دارد می‌آید. گفت: نه ندیدم، چه کسی را می‌گویید؟ گفتند: قرار بود حاکم بیاید.

ـ خب حالا چه کارش دارید؟

ـ می‌خواهیم از او استقبال کنیم.

گفت: حالا من هستم چه می‌گویید؟ عجب! این سوار خر شده چوب هم گذاشته اینجا و با آفتابه، وقتی

---

[1] . قسمتی از آیه ۳۵ سوره النور (۲۴)

هم به آنها رسید این را هم برنداشت. همینطور آفتابه اینجا ـ من تصورم این است ـ (روی شانه‌اش) بود. آنچه که من از سلمان می‌شناسم خیال نمی‌کنم برای ادای احترام آفتابه را از چوب درآورده پشت عبایش گذاشته باشد. نه همین‌طوری آفتابه را بالا نگه داشته است.

ـ خب این حاکم اسلامتان چه می‌خواهید؟

این هم همان است، شاگرد همان است، این شاگرد همان است. بعد یک‌دفعه می‌ریزد، یک‌دفعه همهٔ تصورات همه می‌ریزد، همهٔ توهمات، همه پاشیده می‌شود. عجب! قبلاً وقتی که می‌خواستند بروند این‌طوری بود آن‌طوری بود، عجب عجب!

وقتی که آقایان مراجع سابق می‌خواستند جایی بروند، از ماهها و هفته ها قبل خبر می‌دادند که فلان مرجع می‌خواهند نجف بروند؛ یا مثلاً از نجف می‌خواستند اینجا بیایند یا می‌خواستند [جای دیگری بروند]، اطلاع می‌دادند که مردم بیرون بروند و استقبال کنند، تا این که آن آقا و این مرجع وارد شود.

حکایتی شیرین از استقبال مرحوم آیةالله آقا سیدابوالحسن اصفهانی

یک‌دفعه مرحوم سلطان الواعظین ـ خدا رحمتش کند ـ این قضیّه را برای ما نقل کرد. مرحوم سلطان الواعظین دایی پدربزرگ ما، مرحوم حاج آقا معین بود. ما یک وقت در سفری که با مرحوم آقا کربلا بودیم، در کربلا به دیدن ایشان رفته بودیم. من کوچک بودم حدود یازده دوازده سالم بود. خیلی ایرانیها هم بودند. در آن زمان سابق رفته بودیم، دیدن ایشان هم رفته بودیم، اتفاقاً مریض هم بود. خیلی هم آدم شوخی بود. خیلی آدم شوخ و خیلی خوش قیافه و خوش تیپ و خیلی موجّه و موفّقی بود. و عرض کنم حضورتان که خدا [هم به او] توفیقاتی داده بود! دیگر، به همه که این توفیقات را نمی‌دهد! خب این توفیقات نصیب هر کسی نمی‌شود! خلاصه ما داشتیم صحبت و شوخی می‌کرد و می‌خندیدیم. مریض هم بود ولی اصلا خیلی آدم شوخی بود. من یک چیزی از یک شخصی شنیده بودم. از مرحوم آقای مجتهدی ـ خدا بیامرزد ـ در سال اولی بود که ما به مدرسهٔ او رفته بودم ـ سیزده سالم بود ـ از ایشان شنیده بودم؛ گفتم حالا از خود ایشان بپرسم. گفتم: «این قضیه‌ای که راجع به استقبال مرحوم آقا سیدابوالحسن اصفهانی است، این چطور بوده است؟» یک خنده‌ای کرد و بعد گفت: قرار بود که مرحوم آقا سیدابوالحسن بیایند کرمانشاه و بعد هم بیایند همدان و تهران. مردم بیرون کرمانشاه برای استقبال از ایشان رفته بودند. ما هم رفته بودیم و با کالسکه و درشکه هم بودیم. مرحوم آقای سید ابوالحسن اصفهانی یک قیافهٔ خیلی نحیف و ظریفی داشت، در مقابل ـ عرض کردم ـ ایشان بسیار شخص زادَهُ بَسطَةً فی العِلمِ و الجِسم بودند! خلاصه تمام شرایط و لوازم مقبولیّت و مطلوبیّت در ایشان جمع بود و عرض کردم که توفیق الهی هم که شامل حال بشود دیگر خیلی [مقبولیّت و مطلوبیّت بیشتر می‌شود!] گفتند: ما هم در آنجا رفتیم. و در این موقع که آقای سیدابوالحسن اصفهانی می‌رسد. ما که آمدیم برویم و حرکت کنیم

و فاصله‌ای هم بود، این مردم آمدند ریختند و ما را دیدند، تا قبل از این مردم ما را ندیده بودند، خلق الله خیال کردند که ما آقا سیدابوالحسن هستیم! و مخصوصا خانم‌ها آمده بودند از سر و کول ما [بالا می‌رفتند]. مدام می‌گفتم آقا سیدابوالحسن اصفهانی او است. خودش می‌گفت: خانم‌ها می‌گفتند ـ می‌گفت و می‌خندید ـ پدرسوخته دروغ می‌گوید، او را ببوسید. بعد من رو کردم گفتم: پس بالأخره شما هم مستفیض شدید؟! گفت: تا بخواهی! حالا آن سید ابوالحسن را رها کردند دارند این را [می‌بوسند.] با والده برای دیدن ایشان رفته بودیم. خلاصه قضیه و مسائل اینطور بوده که می‌رفتند و چه می‌کردند و از این مسائل بوده است.

داستان تشرف آیةالله بروجردی به زیارت امام رضا

مرحوم آقای بروجردی ـ رحمة الله علیه ـ به مرحوم آقا می‌فرمودند که وقتی که به مرجعیّت رسیدند، ولی هنوز مرجعیّت ایشان استقرار پیدا نکرده بود، ایشان می‌خواستند یک زیارت امام رضا علیه السّلام مشهد بروند و اطرافیان ایشان مانع شدند و گفتند که الآن زیارت امام رضا علیه السّلام رفتن برای شما صلاح نیست! شما باید صبر کنید یک چند سالی بگذرد و موقعیت شما جا بیفتد!

اینها همه برای ما عبرت و اعتبار است! بفهمیم که این مکتب چه مسائلی به ما یاد داده است و چه کیمیایی در اختیار ما گذاشته است؟ زیارت امام رضا علیه السّلام الآن صلاح نیست شما بروید! ـ برای آقایان زیارت امام رضا علیه السّلام با زیارت مش‌قمر در این جا یکی است ـ و شما خوب است چند سالی بمانید تا این که مرجعیّت شما در بلاد گسترش و شیوع پیدا کند و شما وقتی که می‌خواهید زیارت بروید، قبلاً ما به هر شهری اطلاع بدهیم اهالی آن شهر بیایند بیرون و استقبال و مراسم رسمی و از این چیزها انجام بشود؛ تا اینکه موقعیت مرجعیّت محفوظ باشد. اینها همان‌هایی هستند که انسان را به قعر جهنم می‌فرستند! اینها همان‌ها هستند که بزرگان، ما و انسان را از ارتباط با اینها برحذر می‌داشتند! ارتباط با این قُطّاع الطریق، قاطعین طریق به ولایت، قاطعین طریق به حرّیت، قاطعین طریق به عبودیت اینها هستند! واقعاً باید پناه برد به خدا.

من وقتی که الان خودم این مسائل را خدمت شما می‌گویم واقعاً بدنم می‌لرزد که نکند یک روزی ما گرفتار این مسائل بشویم. ما که نه امام هستیم و نه پیغمبر و نه ولیّ و کسی دیگر، و آنها که آن‌طور بودند این‌طور محافظت می‌کردند و مواظبت می‌کردند که ما را به تعجب وا می‌داشتند و ما که دیگر کارمان درست است.

مرحوم آقای بروجردی فرمودند: «آیا شما می‌خواهید من را به خاطر مرجعیّت از زیارت امام محروم کنید؟» خدا رحمت کند ایشان را که کار ایشان درست بود و کار ایشان صحیح بود و کار ایشان مطابق با موازین و با آن مسائل بود. البتّه اگر بنده جای ایشان بودم، از اول طوری مسائل را تنظیم می‌کردم که به این مطالب کشیده نشود. ولی خب علی کل حال شاید این مقدار نمی‌شده، شاید بالأخره محاذیری بوده است.

لزوم مراقبه، خصوصاً از اطرافیان و حواریون

چون انسان باید خیلی مواظب اطرافیان باشد، خیلی مواظب حواریون خود باشد. خیلی باید مواظب آن افرادی که ارتباط نزدیکتر دارند، باشد؛ تا این که کار به این جا نرسد که یک برخوردی، یک قضیه‌ای پیش بیاید. اگر هم رسید که دیگر چاره نیست. این جا جایی است که [اگر] انسان بخواهد کوتاه بیاید، سفت خورده است. طوری آدم را می‌زنند که نمی‌تواند بلند شود. ضربهٔ آنقدر قارع هست، که انسان دیگر نمی‌تواند بلند شود و می‌رود در یک فضایی که دیگر در آن فضا بسته می‌شود و دیگر هیچ منفذ و روزنه‌ای برای او نمی‌ماند. خدا انسان را حفظ کند.

اینها همه برای انسان باعث عبرت است. بالأخره انسان باید به یک نحوی خودش را تصحیح کند دیگر! چه موقعیت بهتر از این که انسان خودش در یک مسائلی واقع شود که با چشم خودش ببیند! پس انسان باید استفاده کند. این چیزهایی که فقط در ذهن خودش تصور داشته است را حالا ببیند، ببیند که خب، بالأخره آنچه را که گفته می‌شد خیلی هم بیجا نبود. آن مسائل بزرگان خیلی بیجا نبوده و درست بوده است. خودش ببیند و اعتباریّت دنیا را ببیند. واقعاً و واقعاً وقتی که آدم این مسائل را می‌بیند و این مطالب را می‌بیند، تاریخ را وقتی که می‌خواند، باید با خودش بگوید روزی خواهد آمد که من این تاریخ و این مسائل را باید در خودم تجربه کنم. ﴿وَكَأَيِّن مِّنۡ ءَايَة فِي ٱلسَّمَٰوَٰتِ وَٱلۡأَرۡضِ يَمُرُّونَ عَلَيۡهَا وَهُمۡ عَنۡهَا مُعۡرِضُونَ﴾[1] اشاره به همین جریاناتی و مسائلی دارد که در طول زندگی انسان پیش می‌آید و انسان ناچار است برای تصحیح راه خودش و تصحیح افکار خودش و تصحیح مسیر خودش که با این جریانات برخورد عینی داشته باشد و عیناً برخورد کند، حضوراً برخورد کند تا این که حقیقت مسئله به صورت لمس و مسّ برای او دربیاید و صرفاً یک حکایت و خبر و اشاره‌ای نباشد.

تفاوت استقبال از پیامبر و امام رضا با استقبال از امیرالمؤمنین علیهم السَّلام

تلمیذ: در روایت انبار داریم که دنبال مرکب حضرت می‌دویدند. آیا این شامل خود استقبال هم می‌شود به آن صورتی که شخص وارد می‌شود و اینها بپذیرند؟ این مسئله در قضیّه حضرت امام رضا علیه‌السّلام هم بوده یا در استقبال پیامبر در مدینه؟

استاد: استقبال پیامبر و امام حسابش فرق می‌کند. هم برای امام رضا هم برای پیامبر [استقبال] به عنوان حاکم نبوده است! پیغمبر به عنوان پیامبر بوده و قضیهٔ امام رضا هم قضیهٔ حکومت نبوده است؛ قضیّه امامی بوده که مردم باید صد فرسخ هم بیرون بیایند، نه [اینکه فقط] برای استقبال بیایند. ولی امیرالمؤمنین را به عنوان خلیفه آمدند. لذا آنها گفتند که دأب ما ایرانی‌ها این است که از حاکم و سلطان استقبال کنیم. این جا حضرت

[1] . سوره یوسف (۱۲) آیه ۱۰۵

ناراحت شدند. حضرت فرمودند: اگر من خودم می‌آمدم بیرون و خلیفه نبودم اشکال نداشت، خودتان می‌دانستید و مسئله‌ای نبود. خودم کأحدکم بودم. ولی در این جا شما با چه دیدگاهی بیرون آمدید؟ دیدگاه شما خطا است. اگر دیدگاه شما درست باشد صد فرسخ تا کوه هم برود کم رفته است. سینه خیز هم برود کم رفته است! این استقبال نیست. استقبال به عنوان سلطان و به عنوان حاکم، این همان چیزی است که مسائلی که هست را پیش می‌آورد.

حکایت استقبال از مرحوم علامه در مراجعت از نجف

مرحوم آقا که از نجف می‌خواستند ایران بیایند و آن زمان من حدود کمتر از دو سال سنم بود، هنوز دو سالم نشده بود. لذا من اصلاً به‌طور کلی از نجف هیچ چیز یادم نیست. ولی وقتی که تهران آمدند، تهران را یادم است. یعنی من تقریباً می‌توانم بگویم از حدود دو سال و یکی و دو ماهگی یادم است. چون قضایایی که در ذهنم است به این تاریخ منطبق می‌شود. [مرحوم آقا] می‌خواستند بیایند و یکی از بستگان ایشان ـ که الآن حیات ندارد ـ آمده بود و وقتی مطلع شده بود که ایشان چه ساعتی از آنجا حرکت کردند، اصلاً بدون این که با ایشان تنظیم کند، تمام این آقایان تهران و ائمه جماعات و اینها همه را بسیج کرده بود ـ خیلی اهل این حرف‌ها بود و خیلی سر و کارش با آقایان بود و هم خودش و هم پدرش که بسیار مرد معروفی بوده با همهٔ آنها ارتباط داشت ـ با ماشین‌های زیاد، خیلی عدهٔ زیادی و چه ترتیباتی مثلاً میوه، شربت، شیرینی و ... همه را آنجا، به سمت نمی‌دانم کهریزک یا سمت کرج برده بود. مرحوم آقا می‌گفتند که اتفاقاً ماشینی که ما آمدیم از آن مسیر نیامد [و از] یک مسیر دیگر رفت. خدا هم یک چیزیش می‌شود! آن هم آن بالا بی‌کار نیست، آن هم در و تخته را خوب جور می‌کند. خلاصه خدا حکم و موضوع را با هم خوب تلفیق می‌کند. ایشان (مرحوم علامه) می‌گفتند که ما از یک مسیر دیگر آمدیم. مثل اینکه او [همه را] برده بود کهریزک بر آن محاسبهٔ خودش که از آن قسمت ساوه و اینها قاعدتا می‌آیند، اتفاقاً ماشین رفته بود در بوئین زهرا و از قسمت کرج آمده بود. این‌طور در نظرم هست. آقا اینها هرچه که در مسیر ایستادند، دیدند آقا نیامد و خلاصه قضیّه بهم‌خورد و افراد و تبلیغاتی که این کرده بود و کارهایی که انجام داده بود و تهیه‌هایی که کرده بود [همه بلا استفاده شد.] خب آدم در قبال افراد منفعل می‌شود. مرحوم آقا هم آمده بودند و با والدهٔ خودشان و والدهٔ ما و اخوی ما و خودم ـ که من هنوز دو سالم نشده بود ـ رفته بودند آن جایی که باید بروند و این بنده خدا خیلی متأثّر و منفعل شده بود.

مرحوم آقا می‌فرمودند که تا الان ـ آن زمانی که به من این حرف را می‌زدند ایشان هنوز در قید حیات بود ـ او می‌گوید: «من تا الآن از این قضیّه چیزی در دلم هست.» با اینکه بینشان ارتباط برقرار شد، حتی رفاقت و حتی شاگردی و این مسائل بود؛ ولی می‌گفت: من از این قضیّه خلاصه در دلم این مسئله هست که چرا باید

این‌طور بشود؟! خب انسان باید به این مسائل برسد و نباید بگذارد این چیزها در دلش جا باز کند وإلاّ اگر بخواهد جا باز کند بعداً کار دستش می‌دهد و نگهش می‌دارد. انسان باید به خدا پناه ببرد.

خلاصه قضیه این است. آن کسی که راه او، راه خدا است، خدا هم مسائل و جریانات را جوری ترتیب می‌کند که از آن راه و مسیر به این طرف و آن طرف نیفتد. و حتماً هم به صلاح خود ایشان بوده است. و حتماً این قضیّه که پیش آمد برای خود آنها یک قضیّه‌ای پیدا شد که از نظر ارتباط بین آنها و بین مرحوم آقا و بقای ایشان در تهران و ارتباط بین آنها و اینها بی‌تأثیر نبوده است، که باید یک هم‌چنین چیزی بشود و بی‌حساب و کتاب نباشد. اینها توفیقات خدا است، این کج کردن ماشین است، اینها توفیقات خدا است. مسیر عوض کردن است. توفیقات خدا حلوا نیست، دیس برنج و خورشت نیست، [بلکه] اینها توفیقات خدا است؛ که می‌آید دست انسان را می‌گیرد و دیگر به آن جایی که باید ببرد می‌برد!

امروز هم قرار بود که این مسائل مطرح بشود، این هم توفیقات خدا است. آیا ما آن حالی را که ایشان در وقتی که این قضیّه در نجف برای ایشان پیدا شد و رفتند به مسجد کوفه و از خدا تقاضا کردند، آیا ما یک هم‌چنین حالی را نباید در خودمان احساس کنیم؟ با آنچه را که در دور و بر خود مشاهده می‌کنیم از اوضاع و زمانه ما هم نباید یک هم‌چنین مسائلی را بخواهیم و طلب کنیم؟! قضیّه همین است.

اللّهمّ صلّ علیٰ محمّدٍ و آلِ محمّد